



• درآمد

حبیب احمدزاده داستان نویس و سینماگر عرصه دفاع مقدس، اهل جنوب است. او در این گفت و شنود، به زیبایی تمام، جنبه‌های مشترک قیام جنوب و ۸ سال دفاع مقدس (که در این یکی حضور مستقیم داشته است) را با هم مقایسه می‌کند و از دل این مقایسه، به نتایج جالبی دست می‌یابد.

احمدزاده از لا به لای این تحلیل‌ها به شخصیت دلنشین رئیس‌علی دلواری نیز نزدیک می‌شود و جنبه‌های تازه‌ای از آن شهید عزیز را برای ما بازگو می‌کند.

این گفت و گو را بخوانید:

گفت و شنود شاهد یاران با حبیب احمدزاده داستان نویس و سینماگر اهل دلواری

می‌گفت می‌جنگیم تا چیزی را از دست ندهیم...

من بیایی، پدر بزرگم قهر می‌کند و به کویت می‌رود. بی‌بی من یک زمین بزرگی داشته. می‌دهد گندم می‌کارد و درو می‌کند و بعد به پدر بزرگم خیر می‌دهد، که برود آن‌جا، از طریق مسافرهایی که به کویت می‌رفتند. پدر بزرگ من برمی‌گردد و بی‌بی پول‌ها را به او می‌دهد و به پدر بزرگم می‌گوید بگو من آن‌جا کار کردم و این دسترنج خودم است و بی‌با به خواستگاری من و به این ترتیب ازدواج آن‌ها شکل می‌گیرد. پدرم همیشه به شوخی به پدر بزرگم می‌گفت: تو می‌گویی من از ۱۴ سالگی در رکاب رئیس‌علی می‌جنگیدم، نه تو که هر چه بوشهری داریم می‌گویی من در رکاب رئیس‌علی جنگیده‌ام. اگر این همه نیرو پس چرا شکست خورد؟

رابطه‌تان با پدر بزرگ چطور بود؟
او طبقه بالای خانه عمویم زندگی می‌کرد. من به او خیلی سر می‌زدم. با همدیگر دوست و صمیمی بودیم. هم پدر بزرگ مادری‌ام را که نجار بود و هم پدرم را خیلی دوست داشتم. پدر بزرگ پدری‌ام کارگر بازنشسته شرکت نفت بود. خیلی برای من جالب بود که او همیشه از یک تفنگ فیلیپ صحبت می‌کرد که در کوه‌های دلواری دفن شده است.

تفنگ فیلیپ؟
بله، فیلیپ. می‌گفت هر وقت رفتیم بوشهر از توی کوه درمی‌آورم و به تو می‌دهم. خیلی خاطره شیرینی بود. سریال دلبران تنگستان را که می‌دیدیم با آن آهنگ حماسی صحنه‌ها و لهجه‌هایی که در فیلم بود و صحبت‌هایی که رد و بدل می‌شد، خیلی احساس نزدیکی می‌کردم. روح سلحشوری در من بیدار شده بود و افتخار می‌کردم که اصل وجود من از دلواری بوشهر است. من تا نزدیک‌های جنگ ایران-عراق، بوشهر را ندیده بودم. بعدها که جنگ آغاز شد و خانواده از آبادان رفتند. من و پدر بزرگم و عموی کوچکم در شهر ماندیم. می‌خواستیم هر جور شده پدر بزرگم را از آبادان خارج کنیم. شرایط خیلی سخت شده بود.

هنوز آبادان محاصره نشده بود؟
چرا، شده بود. بچه‌ها از باتلاق فرار می‌کردند. زن دایی من هم

واقعاً آن موقع ما تلویزیون نداشتیم و برای دیدن سریال می‌رفتیم خانه عمویم.
سال ۱۳۵۴ که سری اول سریال پخش شد؟
بله دیگه!
پدر بزرگ چه می‌گفت؟
این‌که من از ۱۴ سالگی در رکاب رئیس‌علی جنگیده‌ام. همیشه‌ام یک خاطره‌ای تعریف می‌کرد و بعد می‌گفت: «یک جا بودیم. از دور می‌خواستیم با تیر بزنیم.» او چشم‌های سبزی داشت.

سریال دلبران تنگستان را که می‌دیدیم با آن آهنگ حماسی صحنه‌ها و لهجه‌هایی که در فیلم بود و صحبت‌هایی که رد و بدل می‌شد، خیلی احساس نزدیکی می‌کردم. روح سلحشوری در من بیدار شده بود و افتخار می‌کردم که اصل وجود من از دلواری بوشهر است.

چشم‌های شما هم کمی سبز است.
پدر من نسبت به مردم بوشهر پوست سفیدتری داشت. خیلی‌ها می‌گفتند که آن زمان برای خودش دون ژوانی بوده است یا راست و دروغ این جریان را من نمی‌دانم.
خوش چهره بود؟
بله، مادر بزرگ من داستان خیلی جالبی داشت. پدر بزرگ من آدم مال‌داری نبوده ولی مادر بزرگ پدر پولداری داشته. خودش می‌گویند خان بوده‌اند ولی من نمی‌دانم. پدر بزرگم می‌رود خواستگاری. پدر بی‌بی - مادر بزرگم - به او می‌گوید تو که پول نداری چطور جرأت کردی به خواستگاری دختر

آقای احمدزاده! اسم رئیس‌علی را که می‌شنوید، چه احساسی به شما دست می‌دهد و چه چیز را برای تان تداعی می‌کند؟

خیلی جالب است؛ من نمی‌دانم آیا عمداً برای مصاحبه انتخاب شده‌ام یا نه، همین طوری؟! زادگاه پدر من دلواری بوشهر است. پدر و پدر بزرگ و جد پدری‌ام از زمانی که روستا تشکیل شد آن‌جا سکونت داشتند. روستای دلواری ۲۰۰ یا ۳۰۰ سال است که تشکیل شده و کسانی آن را به وجود آورده‌اند که به آن‌جا مهاجرت کرده‌اند. قبل از آن این روستا وجود نداشت. بعضی‌ها آن را دلواری می‌گویند و بعضی دلباز. پدر بزرگ و پدرم هنگام جنگ جهانی دوم از آبادان رفتند. به هر حال نوستالژی‌ای نسبت به دلواری در من وجود داشت و بسیار جالب است که من تا قبل از شروع جنگ ایران و عراق اصلاً دلواری را ندیده بودم. به یاد دارم به خاطر عمه‌ای که در بوشهر داشتیم و فامیل‌هایی که در دلواری بودند، پدر بزرگم هر سال از آبادان به بوشهر سفر می‌کرد - همراه عموی خدا بی‌بامرزم ابراهیم. من همیشه کنجکاو بودم که بدانم آن‌جا چه شکلی است. یادمان است که پدر بزرگم می‌گفت: «من در رکاب رئیس‌علی دلواری جنگیده‌ام» اوایل این حرف برای من گنگ بود، تا این‌که سریال دلبران تنگستان پخش شد.

اسم پدر بزرگ شما چه بود؟
یوسف.

یوسف احمدزاده یا هنوز فامیلی نداشت؟

بلی. یوسف احمدزاده. فامیل ما به این شکل بود؛ احمد، حسین، یوسف، حیدر و حبیب. اسم حبیب این‌گونه به من رسیده است. احمد جد پدر بزرگ من حساب بوده.
«احمدزاده» که می‌گویند برای این است که نسبتاً به احمد می‌رسد، نه؟
بله.

خب، سریال را دیدید...

سریال که پخش شد پدر بزرگم شروع کرد به تعریف کردن



بله، مثلاً در بوشهر، یادمان است که وقتی می‌خواستند کنگره هشت سال دفاع مقدس را برپا کنند، با آن‌ها بحثی کردیم و گفتیم: «حالا ما یکصد و هفتاد سال دفاع مقدس داریم» و این، تیتراژ کنگره شهدای استان بوشهر شد. گفتیم: با این کار شما دو تا عمل انجام داده‌اید، اول «کل یوم عاشورا»، کل ارض کربلا» را مطرح می‌کنید و دیگر این که خیلی از شهدای آن زمان، از جمله جنگ ۱۹۵۶ جنگ جهانی اول و دوم، را هم مطرح می‌کنید.

مثل احمدخان تنگستانی.

احمدخان تنگستانی و ماجراهای دیگر. خوشبختانه مورد موافقت قرار گرفت و این تیتراژ هم به من حس بسیار خوبی داد.

احمدخان، در جنگ جهانی اول بود. یعنی سه تا شهید بودند. اول احمدخان تنگستانی که در جنگ ۱۸۵۶ با نیروهای فرماندهای شهید شد. رئیس علی دلواری که در جنگ اول جهانی باز در نبرد با نیروهای فرماندهای شهید شد و شهید نادر مهدوی که در جنگ اخیر ایران و عراق در خلیج فارس و در رویاری با آمریکایی‌ها شهید شد. این سه تا در کنار هم قرار گرفتند که به نظر من جا دارد تندیس مشترک از این سه شهید بسازند و پیشنهاد هم دادیم که متأسفانه عملی نشد. حالا برویم سر اصل مطلب و به مبارزات رئیس علی دلواری بپردازیم.

این‌ها که گفتیم حس شخصی من بود. حس شخصیتی یک بچه نسبت به کل ماجرای رئیس علی دلواری و دلبران تنگستان؛ امیدوارم به دردتان بخورد.

قطعا، خیلی زیباست و حتی قابلیت یک رمان قشنگ را دارد.

موضوع مهم این است که من درباره جنگ جهانی اول خیلی تحقیق کرده‌ام. ما خیلی از جنگ‌های چریکی را در دنیا مشاهده کرده‌ایم، یکی از این نکات، زیبایی جنگ‌های چریکی رئیس علی دلواری با انگلیسی‌ها بود. بوشهر حالت یک شبه جزیره را دارد که به وسیله آب دریا احاطه شده است. وقتی که آب دریا مد می‌شود، حتی راه بین ساحل و شهر بوشهر از هم جدا می‌شود، یعنی کل شهر بر روی یک صخره بنا شده و بین بوشهر و برازجان و دلواری یک دشت کاملاً مسطح بدون هیچگونه پوشش گیاهی است.

خیلی جالب است که در کتاب فردریک مابری Feredrik maberly در یکی از مکاتبات حکومت سلطنتی هند و سفارت انگلیس در ایران نوشته شده است: «این برای ارتش ما ننگ است که یک سال و نیم تمام، یک مشت تفنگچی نگذاشته‌اند تا نیروهای ما از بوشهر به سمت شیراز حرکت کنند» یعنی در این دشت مسطح، یک سال و نیم بود که راه را برای انگلیسی‌ها بسته بودند و آن‌ها جرأت نمی‌کردند از سمت بوشهر به برازجان و شیراز بروند و مجبور شدند پلیس جنوب ایران را از طریق کرمان و یزد.

از طریق کرمان به سمت دلواری ببرند. این جالب است که چطور آدم‌هایی که هیچگونه وابستگی مالی و سیاسی‌ای نداشتند، آن طور ایستادگی کردند. نکته مهم دیگر تفکرات اعتقادی این‌ها است که در نامه خیلی زیبایی به یادگار مانده

می‌گوید، من تفنگ دارم اما هنوز دوست دارم به کوه‌های بوشهر بروم و آن تفنگ را پیدا کنم. نمی‌دانم این تفنگ واقعا بود یا نبود.

یعنی افسانه رئیس علی طوری شده بود که همه احساس می‌کردند زمانی در رکاب او بوده‌اند؟

نظر من شخصا این بود که حتما باید این راه را ادامه بدهم. خیلی جالب بود. من دیگر دلواری را ندیدم تا روزی که همین دایی‌ام - عبدالعلی تیممی که در جنگ شهید شد - آمد گفت: «پدربزرگت فوت کرده». وقتی رسیدم به دلواری که هفتم او بود.

چه سالی؟

۱۳۶۱.

از جبهه به دلواری رفتید؟

از جبهه رفتم. اولین بار بود که دلواری را می‌دیدیم و این دیدار مصادف بود با فوت پدربزرگم یوسف. سر قبر پدربزرگم رفتم. غروب بود. کوه‌های بوشهر، خاکی قرمز رنگ دارد. حس خیلی عجیبی بود این حس که دیگر پدربزرگم نیست. برای اولین بار دلواری را دیدم. به این فکر می‌کردم تفنگی در کوه‌ها پنهان است اما نمی‌دانستم کجاست. قضیه پنهان کردن تفنگ مربوط به دوره رضاشاه بود. مردم را خلع سلاح می‌کنند و هر کس تفنگ خود را جایی پنهان می‌کند. این، تصویری مثل زاپاتا را برای من ایجاد می‌کرد. کلاما تنگسیری هستیم. تنگستانی‌ها را تنگسیری می‌گویند. در کتاب صادق چوبک هم تنگسیر به یک قوم یا جماعتی گفته می‌شود.

یادم است که وقتی می‌خواستند کنگره هشت سال دفاع مقدس را برپا کنند، با آن‌ها بحثی کردیم و گفتیم: «حالا ما یکصد و هفتاد سال دفاع مقدس داریم.» و این، تیتراژ شهدای استان بوشهر شد.

خود زائر محمد هم معروف است که در رکاب رئیس علی می‌جنگیده، درست است؟

بله، می‌گویند. اما خیلی از این‌ها سندیت مشخصی ندارد. این‌ها بحث‌هایی است که مطرح می‌شود.

سندیت ندارد؟

نمی‌دانیم، چون درباره این موضوع تحقیقی نشده است. من به عنوان چاشنی ممکن است برای پیشینه شخصی‌ام چیزی بگویم، ولی موضوع مهم این است که یک حس در ما ایجاد شد که خود من در سختی‌های جنگ فکر می‌کردم یک پشتوانه بزرگی از اجدادم دارم و این روح حماسی را باید حفظ کنم.

یعنی این روحیه را به روز کرده بودید و به کمک آن جلو عراقی‌ها ایستادگی می‌کردید.

در آبادان مانده بود به هر حال هر چه به پدربزرگم می‌گفتم بیا از شهر برو بیرون قبول نمی‌کرد. آن یکی پدربزرگم اهل حله بوشهر بود.

اسمش ناصر بود. آدم ساکتی بود. من بین این دو تا گیر کرده بودم و نمی‌دانستم که چه کار کنم. آن پدربزرگم که نجار بود بسیار آدم معتقد و نمازخوانی بود.

منظور بین پدربزرگ مادری و پدری است؟

بله، خیلی جالب بود...

آن یکی پدربزرگتان چطور آدمی بود؟

پدربزرگ پدری‌ام، یک مقدار بی‌خیال بود.

همان که دلواری بود؟

بله، دلواری بود. با مسائل خیلی راحت‌تر برخورد می‌کرد. غرور خاصی نداشت، ولی آن یکی پدربزرگم که نجار بود غرور خاصی داشت. با احترام و کوچک و بزرگتری اهمیت می‌داد. این موضوع را که تعریف می‌کنم، می‌خواهم این دو جنگ را به هم پیوند بدهم. من یک بچه ۱۵-۱۶ ساله بودم که با جنگ درگیر شدم. خانواده من به خاطر محاصره و سقوط آبادان، با تحکم پدرم، از شهر بیرون رفتند. من و برادرم ماندیم. البته زن‌دایی‌ام هم مانده بود. می‌خواستیم به یک روشی این‌ها را از شهر خارج کنیم. دایی‌ام پاسدار بود - عبدالعلی تیممی، بعدها شهید شد. فرمانده سپاه جزیره بود. خیلی جالب بود. وقتی دیدم نه زن‌دایی‌ام بیرون می‌رود، نه

پدربزرگ مادری‌ام، نقشه‌ای کشیدم. رفتم به پدربزرگم گفتم تو چه پدری هستی؟ چطور غیرت قبول می‌کنی دخترت دست عراقی‌ها بیفتد؟ بیرون نمی‌رود. گفت: من چه کار کنم. گفتم: حالا برو به او بگو پیرمرد ضعیفی هستم، چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند، تو مرا بیرون ببر. گفت: قبول نمی‌کند. گفتم: حالا تو این را به او بگو. بعد رفتم به زن‌دایی‌ام گفتم: تو چه جور زنی هستی که قبول می‌کنی این پیرمرد این‌جا باشد و زیر ترکش و خمپاره بمیرد؟ برو بگو: زخم، ناتوانم، کاری نمی‌توانم بکنم. بربرش ماهشهری جایی بگذارد و بعد خودت برگرد. می‌دانستم کسی که از شهر خارج نشود نمی‌تواند برگردد. با این کلک این دو تا را به جان همدیگر انداختیم و هر دو تاشان را از شهر خارج کردیم. دیگر تنها پدربزرگ پدری‌ام مانده بود.

همان که می‌گفت در نبرد رئیس علی بود؟

بله، همان. روزی من یک تفنگ برنو گیر آوردم. به پدربزرگ گفتم برویم لب آرونند. تو می‌گویی من تیرانداز هستم، همانجا نشان بده. پیرمرد شالی به دور کمر بست و رفتم. آن موقع ۸۰ ساله بود. رفتم کنار رودخانه. گفتم حالا تیر بیانداز. ماشه را که چکاند به پشت خورد زمین. من جلو دیگران ضایع شدم.

از لگد اسلحه زمین خورد؟ نحیف بود؟

نه، نحیف نبود اما خوب پیر شده بود. یادمان هست که خیلی ناراحت شد. سکوت حزن انگیزی بین ما اتفاق افتاد. قهرمانی که از بچگی با او بزرگ شدم شکسته...

بله...

دو تایی مثل لشکر شکست خورده به خانه‌عمویم برگشتیم، چون محیط خانه‌عمویم کمی امن‌تر بود. بعد پدربزرگم را وادار کردیم به همراه ماشینی که از شهر خارج می‌شد برود. با صاحب ماشین صحبت کردیم که پدربزرگ ما را با خود ببرد. یادمان است جمله خیلی زیبایی بین ما رد و بدل شد. گفتم: بابا، بابا، داری می‌روی؟ گفت: آره و گریه کرد. گفت: «بابا نفهمیدم چه شد که این صدام با ما چنین کاری کرد.» گفتم: راستی بابا! رفتی بوشهر برو آن تفنگ را برای من از زیر خاک در بیاور. گریه کرد و گفت: «بابا دیگ پسیده.»

یعنی پوسیده؟

بله. بوشهری‌ها پسیده می‌گویند. گفت: «این دیگر تفنگ بشو نیست. تو ماشاءالله خودت تفنگ داری.» دیدم راست

است؛ نامه‌ای که رئیس علی دلواری به شیخ حسین خان برازجانی نوشته است.

وقتی این نامه را بخوانید، متوجه خواهید شد که شما با یک آدم معتقد مذهبی - ملی سر و کار دارید، نه با یک عده تفنگچی که از چیزی اطلاعی ندارند. این نامه یک مانیفست است. یکی از گروه‌های کور داستان رئیس علی دلواری نیز ماجرای واسموس است.

واسموس واسموس آلمانی؟

واسموس سفیر آلمان‌ها در بوشهر بود. بعد از مدتی از آلمان به افغانستان حرکت می‌کند که در طول راه، هیچ ثروتی به همراه نداشت و در کتاب‌هایی که خودش نوشته مشخص کرده که از رئیس علی و همراهان او پول قرض می‌کرده است.

از دلیران تنگستان؟

از دلیران تنگستان و در نوشته‌های این شخص هست که می‌خواهد این پول‌ها را پس از جنگ پس بدهد. حالا ممکن است از واسموس در قیام، استفاده شده باشد، اما او نقش چندانی در قیام ایفا نکرده است.

شاید از فکر این شخص استفاده می‌شده است...

و این، خیلی متفاوت است با کاری که لورنس در عربستان انجام داده است. لورنس هم پول داشته و هم با نیروهای آلمانی ارتباط داشته است.

همه چیز داشته؛ امکانات، سلاح و اساساً او به وجود آورنده نهضت ضد عثمانی توسط اعراب بوده است. داستانی خیلی تاریخی هم درباره شیخ حسین خان برازجانی هست که می‌گویند: نیروهای شیخ عبدالحمین لاری، از لار به کمک نهضت به سمت جنوب حرکت می‌کنند که با انگلیس‌ها بجنگند. در برازجان و در منزل شیخ حسین به مدت دو هفته می‌مانند و شیخ حسین به او می‌گوید که: «اگر می‌خواهید با انگلیس‌ها بجنگید، آن‌ها در بوشهر هستند، اما اگر می‌خواهید با مرغ و خروس‌های من بجنگید، دیگر تمام شده و چیزی نمانده است!» دو هفته‌ای بوده که از این‌ها پذیرایی می‌کرده است و دیگر چیزی برای شیخ حسین باقی نمانده بود تا پذیرایی کند. این یکی از طنزهای تاریخی است که بین شیخ حسین برازجانی و مرحوم آیت الله لاری شکل می‌گیرد.

آیت الله سید عبدالحمین لاری است؟

بله، از نکاتی که خدمت‌تان می‌توانم بگویم، خیلی به نظر من خیلی افراد و درس‌های تاریخی در این جنگ‌ها وجود دارد. مثلاً چرا در جنگ جهانی اول، نیرویی به نام خالو حسین بردخونی داشتیم.

همان خالو حسین دشتی معروف؟

بله، خالو حسین در جنگ جهانی اول کنار رئیس علی می‌جنگید. او در جهانی دوم هم زنده است، اما یک تیر هم به طرف انگلیس‌ها نمی‌اندازد.

در نبود رئیس علی.

بله، برای من این سؤال پیش آمد که چگونه این اتفاق می‌افتد؟ بعد به جنگ اول فکر کردم که دولت مرکزی ضعیف است، اما مردم خودشان تفنگ دارند و از استقلال کشورشان دفاع می‌کنند.

در جنگ جهانی اول هنوز دوره حکومت قاجاریه بر سر کار است.

بله، دولت مرکزی ضعیف است و امثال مشیرالدوله‌ها روی کار می‌آیند و به طور دائم وزیر عوض می‌شود.

مردم نیز با تفنگ‌هایی که خودشان در اختیار دارند، می‌جنگند، ولی چون مدام دولت‌مداران عوض می‌شوند، نمی‌توان این‌ها را به خوبی لمس کرد. شما باید از تاریخ مشروطه رئیس علی را بشناسید، فقط نمی‌توان در جنگ جهانی اول این موضوع را بررسی کرد که چطور شد که مردم تفنگ به دست گرفتند. بحثی که وجود دارد این است که بین جنگ جهانی اول

و دوم، چطور می‌شود که درست در شروع جنگ جهانی دوم، تمام کشور در مدت یک ساعت سقوط می‌کند و کسی جلوی انگلیسی‌ها ایستادگی نمی‌کند. این از سیاست‌های غلط رضاخان بود که مردم را «تخت قاپو» می‌کند و آن‌ها را جا به جا می‌کند.

تخت قاپو یعنی جا به جایی عشایر از یک منطقه به منطقه ناشناخته دیگر.

یکی دیگر از دلایل سقوط، خلع سلاح مردم بود، چون رضاخان به مردم اعتماد نداشت. می‌گفت: «می‌خواهم ارتشی متحدالشکل درست کنم» سلاح را از دست مردم می‌گیرد، آن ارتشی هم که درست می‌کند، با نفوذی که بیگانگان داشتند، همه در لحظه جنگیدن دچار مکث ذهنی می‌شوند و در یک ساعت پایتخت سقوط می‌کند و رضاخان هم می‌گوید چرا این‌ها از پادگان‌ها فرار کردند و به فرماندهان تازیانه می‌زند. مردم دیگر تفنگ ندارند که بجنگند، ولی اتفاق جالبی در دوران ما پیش می‌آید و در جنگ ایران و عراق شکل می‌گیرد که به نظر من نکته مهمی است. امام خمینی به مردمی که تفنگ ندارد اعتماد می‌کنند و به آن‌ها تفنگ می‌دهند و مردم، آن حماسه بزرگ را می‌آفرینند و نمی‌گذارند حتی یک وجب از خاک کشورشان به دست دشمن بیفتد و از ایران جدا شود. چون در جنگ اول جهانی ملت تفنگ داشتند و چون رابطه بین دولت و ملت درست نبود، شکست خوردند. در جنگ جهانی دوم، دولت خیلی قوی بود، ولی ملت تفنگ نداشتند. به علاوه، هیچ رابطه عاطفی ای بین ملت و دولت وجود نداشت، ولی در جنگ عراق و ایران، این رابطه وجود داشت.

با هم اتحاد و اتفاق نظر داشتند.

وحدت و اتفاق نظر باعث شد که در مقابل کسانی که به صدام کمک می‌کردند ایستادگی کنند.

به قول حافظ: «آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت».

این ماجراها برای ما یک درس بزرگ تاریخی است. خیلی بحث‌های دیگری را هم می‌توانم مطرح کنم که فکر نکنم مفید باشد یا وقت داشته باشم.

اما یکی از نکات جالب که خیلی برای من جذابیت داشت

احمدخان تنگستانی در جنگ ۱۸۵۶ با نیروهای فرماندهی‌های شهید شد. رئیس علی دلواری که در جنگ اول جهانی باز در نبرد با نیروهای فرماندهی‌های شهید شد و شهید نادر مهدوی که در جنگ اخیر ایران و عراق در خلیج فارس و در رویارویی با آمریکایی‌ها شهید شد. این سه تا در کنار هم قرار گرفتند که به نظر من جا دارد تندیس مشترک از این سه شهید بسازند.

شما هم کمک کنید. گفتند: این‌جا یک قبرستانی هست، شما بروید و از آن‌جا یک گزارش تهیه کنید. این ماجرا باعث شد که تحقیق عظیمی شکل بگیرد که در زمان دیگری آن را تعریف می‌کنم. خود این، موضوع یک مقاله مفصل است.

راجع به شهید رئیس علی دلواری صحبت کنید.

درباره رئیس علی دلواری باید نکته مهم دیگر را بگویم. مسأله مهم این‌جاست که بوشهر برخلاف غرب کشور مثل تبریز که می‌تواند منشأ ورود مشروطیت از آن‌جا بوده باشد، کشورهای عربی اطراف بوشهر نمی‌توانستند از نظر فرهنگی کمک چندانی به مردم بکنند، ولی چرا این مردم به پا می‌خیزند، آیا به واسطه این‌ها بوده است و به نظر من این نقطه مجهول است که مردم این قدر نسبت به خاک و اجداد و نوامیس‌شان احساس تعلق دارند که برخلاف دیگران شروع به انجام این کار (مبارزه) می‌کنند. یکی از نخستین دلیل‌ها این می‌تواند این باشد که ممکن است خود این موضوع یک نقطه مهم تاریخی بوده است که تمام ایوب جمعی کنسولگری انگلیس‌ها در آن‌جا بوده است و قضایای دیگری. به نظر من خیلی باید به این نکته پرداخت. هنوز خیلی اسناد هست و جا برای ریشه‌یابی ارتباطات وجود دارد.

یکی از نکات جالب که در سریال دلیران تنگستان توانست تأثیرگذار باشد، مرگ بازیگر فیلم در جوانی است. این آدم اسطوره می‌شود با مرگ این بازیگر و شما دیگر پیری این آدم را نمی‌بینید که بشکند و خرد بشود. به نظر من این خیلی مهم است. شما نگاه کنید به مرگ برخی بزرگان در جوانی، بعضی از بازیگرها مثلاً بازیگر آمریکایی فیلم‌ها، مثل جیمز دین یا نویسندگانی مثل صادق هدایت که در ۵۰ سالگی به این طرف می‌خواهد رو به افول برود، فوت می‌کند و بهتر در یادها می‌ماند. شما گریگوری پک را که در سن هشتاد و خرده‌ای مرده، با همان گریگوری پک جوان، نمی‌توانید در کنار هم قرار دهید. اما در مورد کسانی که نام بردم و نیز محمود جوهری، بازیگر نقش رئیس علی دلواری که جوان مرگ شد خیلی به جاودانگی این شهید قیام جنوب در اذهان کمک کرد. گویا او قبل و بعد از دلیران تنگستان در هیچ فیلمی بازی نکرد و همین یک سریال از او هنرمندی یگانه و تک نقش ساخت، چون دیگر تصاویر از پیری او ندارید.

یک سؤال دارم، رئیس علی دلواری این فنون رزمی و قدرت رهبری را در آن سن کم از کجا آموخته بود؟

پدر بزرگ رئیس علی، خان دهکده دلوار بود، در آن منطقه هم این فنون کمی حالت موروثی دارد. یادم است که در آغاز جنگ به بعضی از روستاهای بوشهر رفته بودم. هنوز من بچه بودم و آفتابه لگن می‌بردند و سر سفره دست را می‌شستند، خلاصه احترام‌های ویژه‌ای می‌گذاشتند و آیین‌های خیلی خاص داشتند. مثل بعضی از این فیلم‌های ژاپنی که می‌بینید خیلی آداب خاصی دارند، دقیقاً همان حس‌ها را داشتند و برای من خیلی جالب بود. این اخلاقیات به علاوه سایر چیزها نسل به نسل منتقل می‌شود.

و پاسداری و احترام به این آیین‌ها یک نوع بزرگ منشی به حساب می‌آید. رئیس علی چون خاندان بود اسم او را رئیس علی گذاشتند.

بله، مثل رئیس احمد.

این‌ها بزرگ‌زاده بودند؟

در آن دیار کدخدایا را به نوعی رئیس صدا می‌کردند. مثلاً الان بازماندگان و فامیل‌های آن‌ها که هستند، خانواده رئیس نام دارند.

آن‌ها هم اهل دلوار هستند؟

نه، آن‌ها اهل روستاهای اطراف دلوار هستند.

یک سؤال دیگر دارم، می‌گفتید این‌ها چون خاندان بودند با فنون رزمی و جنگی آشنا بودند.

نه، آن‌ها از بچگی با تفنگ آشنا می‌شدند آن موقع مردم

تفنگ داشتند.

قبل از خلع سلاح رضاشاه بود؟

بله.

یک نکته خیلی مهم چون شما بچه جنوب هستید می پرسیم چرا رئیس علی به نسبت سردارهای بزرگ معاصر یا یک قرن اخیر که حدود صد و اندی سال از زمان حیات و مبارزات او می گذرد، دقیقاً بیش از یک قرن هم از ظهور ستارخان، باقرخان، میرزا کوچک خان حتی شهید مدرس می گذرد. البته مدرس در پایتخت نماینده مجلس بود، خلاصه این‌ها همه نام آور بودند ولی رئیس علی مانند آن‌ها هنوز چندان شهره و پرآوازه نیست.

شما نگاه کنید، مهم در مرکز بودن افراد است. ستارخان و باقرخان آمدند که تهران را بگیرند، ولی رئیس علی هیچ وقت نیامد که تهران را بگیرد.

اما چنین اقتداری را داشت.

بله، رئیس علی یک جمله جالب در سریال دلبران تنگستان دارد که می گوید: «اما نمی جنگیم تا چیزی به دست بیاوریم، ما می جنگیم تا چیزی را از دست ندهیم».

و این دقیقاً ویژگی یک چریک است.

این دیالوگ که در سریال، مرحوم جوهری - بازیگر نقش رئیس علی - از قول رئیس علی می گوید، شاید فلسفه و تمام حرف نهضت تنگستان باشد. حالا، یعنی چه؟ یعنی این که آن‌ها می خواستند خاک و سرزمین و خانه‌شان را از دست ندهند.

بعد از این که آن نامه معروف رئیس علی را بخوانید، متوجه می شود که حرمت منطقه خودشان را می خواستند حفظ کنند. البته در آن‌جا قهرمان‌های دیگری هم داشتیم مثل میرمهنای بندر ریگی که هفتاد سال قبل از رئیس علی بوده است، ولی رفتارهای غیر اخلاقی هم زیاد داشته است، پدرش را می کشد، عمویش را می کشد. برادرهایش را می کشد. اما ما در اخلاق رئیس علی این‌گونه رفتارهای ناشایست را نمی بینیم و این خیلی مهم است. این همه تأکید که بر دین و اخلاقیات داشته، خیلی باارزش است. احساس می کنم که رئیس علی را باید در ظرف خودش قیاس کرد. در محیط خودش باید قیاس کرد. او ستاره‌ای بود که خوش درخشید...

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد، دل ریمده ما را انیس و مونس شد...

بله، در واقع خیلی زود از دست ما رفت، ولی همان نامه نشان دهنده طرز فکر رئیس علی است. اگر من کارهای بودم، این نامه را در کتاب‌های درسی چاپ می کردم. جنبه خیلی مهم حماسه رئیس علی و دلبران تنگستان، جنبه‌های مذهبی این افراد است. این‌ها خیلی قشنگ همراه باورها می شوند و اعتقاد به باورهای شیعی و حماسه عاشورا دارند. در واقع، همراه نمی شوند، این باورها جزء وجودشان است.

جزو وجودشان بود و این‌ها را به زیبایی تمام در خدمت حماسه خودشان قرار می دهند.

اصلاً اگر این اعتقادها نبود، چطور می توانستند در برابر آن سیل بنیان برکن انگلیس که دنیا را فتح کرده بود با چهار تا تفنگ سرپر بایستند و بجنگند. اگر این اعتقادها نبود، اصلاً ممکن نبود که این وقایع رخ دهد. یعنی باید یک اعتقاد به شهادت و اعتقاد به امام حسین (ع)، اعتقاد به روز جزا و اخلاق گرای، همه این‌ها باید در کنار هم باشد تا بتوان جلوی نیرویی به آن عظمت ایستاد.

و در این بین، نوعی اینهمانی به وجود می آید، یعنی شهادت رئیس علی تشبیه به شهادت امام حسین (ع) و حضرت عباس (ع) می شود.

خیلی جالب تر بگویم، سرگرد نیلسترآم سوئدی Nilesteram در کتاب «شماحه نبات» ماجرای دیدار خود با رئیس علی دلواری را نوشته است. او در این کتاب می گوید: روزی که



رئیس علی شهید شده، ایشان در شیراز بوده است. می گوید که در آن روز تمام شیراز عزادار رئیس علی بوده‌اند. نیلسترآم همچنین گفته است: وقتی من برای اولین بار رئیس علی در آن روستای کوچک دیدم، خوشحالی من بیشتر از زمانی بود که به دیدار پادشاه سوئد نایل می شدم. بعد درباره رئیس علی، نکات ریز و بسیار قشنگی را نوشته است. در لایه لای حرف‌هایش می گوید: دو تا کودک شیرازی داشتند بازی می کردند، گفتند بازی را رها کنیم و برویم و رئیس علی بشویم.

و این یعنی رئیس علی برای آن‌ها اسطوره و قهرمان بوده است.

جالب این که رئیس علی، در همان زمان، بدون روزنامه و مجله و وسایل ارتباط جمعی تا این حد مشهور بوده است. وقتی این‌ها در جنگ دلواری، بر اثر اشتباه تاکتیک انگلیس‌ها که توپخانه‌شان را اشتباهی به توپ می بندند، پیروز می شوند، نیروی مردمی که سال‌ها تحقیر شده بودند، به یک موجی تبدیل می شود که در اثر این اتفاق، شخصیت رئیس علی در نزد آن‌ها شناخته می شود. این مطالب در همان کتاب شاخه نبات به خوبی بیان شده است.

از آن به بعد، دیگر آدم‌ها با رویاهایی بزرگ می شوند. برای من این حس کشتن مهم نبود، بلکه حس قهرمان طلبی را در

نیروهای شیخ عبدالحسین لاری، از لار به کمک نهضت به سمت جنوب حرکت می کنند که با انگلیس‌ها بجنگند. در برازجان و در منزل شیخ حسین به مدت دو هفته می ماند و شیخ حسین به او می گوید که: «اگر می خواهید با انگلیسی‌ها بجنگید، آنها در بوشهر هستند، اما اگر می خواهید با مرغ و خروس‌های من بجنگید، دیگر تمام شده و چیزی نمونده است»

وجود من بیدار کرد.

منظور تان همان تفنگ پدر بزرگ خودتان است؟

بله، برای من چیزی که مهم بود، این بود که انگار روح آن‌ها، تفنگ‌شان را به من می دادند تا در مقابل دشمن ایستادگی کنم. تو فکر کن برای من که انواع سلاح‌های جنگ را دیده‌ام، از تانک و توپ گرفته تا آرپی چی هفت، آن تفنگ خیلی بیشتر ارزش داشت، در حالی که ما دو دستگاه تانک دزدیدیم و یک سال با این دو تا تانک شلیک می کردیم.

برای دفاع یک توپ ۱۳۰ را دزدیدیم و آوردیم به آبادان، ولی هنوز که هنوز است، آن لذت تفنگ پدر بزرگم برای من هست و این کوه‌ها به من می گویند که ما محافظ تفنگ تو هستیم، این کوه‌ها برای من با آن شکل عجیب‌شان ایستاده‌اند و دارند دلواری را حمایت می کنند.

این حسی که می گوید...

برای من مثل ارباب حلقه‌ها است، یک حس خیلی عجیب است، نمی توانم آن را بیان کنم. یک نوع رازگونی دارد که هیچ چیزی نمی تواند جلو این رازگونی را بگیرد و انگار ما از نسل همان رئیس علی دلواری هستیم و هنوز که هنوز باید از این کشور دفاع کنیم، ولی جمله امام راجل که می گوید: «ان شاء الله رشد بشر به جایی برسد که مسلسل‌ها را به قلم تبدیل کنند».

این را که برای شما بگویم، حس واقعی من است. این‌گونه نیست که دارم یک حادثه را تصویر می کنم، یک چیز جالب برای شما بگویم من یک فیلم دارم به نام آخرین تیر آرش.

داستانی است یا مستند؟

یک فیلم مستند است. در خصوص یک خمره باستانی است که در کوه‌های بوشهر مانده است. اگر فیلم را ببینید، احساس می کنید به مرخ وارد شده‌اید، این را همه می گویند.

یعنی نوعی بدویت در آن حفظ شده است؟

آفرین. این کوه‌های بوشهر بدویت خودش را حفظ کرده است.

اسم این کوه‌ها چیست؟

کوه‌های مُند.

کوه‌های فیلم‌های وسترن نیز چنین ویژگی‌ای دارد - یک جور رازواری - این تشبیه را به کار می برم چون شما اهل سینما هستید.

بله.

داستان رئیس علی، به غیر از این تشبیه سازی که با نهضت عاشورا دارد و بخش پایانی آن هم به شهادت رئیس علی می انجامد، ولی به هر حال وارث آزادی و آزادگی آن منطقه و مردم منطقه می شود و اسم رئیس علی هم برای یک قرن بعد خودش جاودان می شود و در زمینه جانفشانی در راه وطن شهره شده است. به غیر از آن، به نوعی با علما هم مشحور و مأنوس بوده و از آن‌ها استفتاء می گرفته است.

بله، به شیخ حسین برازجانی نامه می نویسد، با مرحوم آیت الله بلاذی در تماس بوده است. این رخدادها این موضوع را نشان می دهد که حرف‌های این علما مهم بوده است و مجاهدین بدون حرف این‌ها کاری نمی کرده و سر خود نبوده‌اند.

نقش روحانیت در قیام تنگستان چه بود؟

نقش روحانیت زیاد بود، آیت الله بلاذی کتابی به نام حرب نامه دارد. در این کتاب نوشته شده که یک فرمانده چه کاری باید انجام بدهد، گزارش‌ها را باید چه کار کند، چگونه باید با اسیر رفتار شود، این‌ها بر طرق حرب نامه می جنگیدند و این مسئله شوخی نیست.

یعنی پایبند به مفاد آن کتاب بودند؟

بله، همه علمای آن‌جا همه با هم‌دیگر متحد و در یک راستا بودند.